

کتاب اولی

بابا برفی
در شب یلدا

نوشته‌ی مژگان کلهر | با تصویرگری آمنه اربابون



بابا برفی در شب یلدا

نوشته‌ی مزگان کلهر | با تصویرگری آمنه اربابون

کتاب‌اولی





شَبِ یَلدا نزدیک بود.

قَرار بود آن شَبِ

دَر مَدْرَسِه نَمائِش

اِجرا کُنیم.

آن روز خانمِ نَمائِش آمَد

سَر کِلَاسِمان و کُفت:

«روز سه شنبه جَشن داریم.»



ما داد زدیم: «آخ جان!»
خانمِ نمایش گفت: «راستی یادم رفت
بگویم که دو سه نفر از شما باید
لباس میوه‌ای بپوشید.»





آن وقت نقشی را که باید بازی می کردیم
به تک تک ما گفت.
آرش شد خرمالو.
ایلیا شد آناز.
مانی شد آزیل.
و کیان شد
آدم برفی.



وَلِي مَنْ وَفَرُّد نَقْشِ تَوِي نَمَإِش نَدَاشْتِیْم.
گُفْتِمْ: «خَانُْم اِجَازَه! بَه مَا نَقْشِ نَدَادِید.»





خانم گفت: «شما دورِ کُرسی می‌نشینید، نُقل و آجیل می‌خورید
و من برایِتان داستان می‌گویم؛ داستانِ ننه‌سَرما و بابا بَرَفی.»

این را که شنیدم تندی دَسْتَم را بالا بُرَدَم و داد زَدَم:
«اجازه! مَن بابا بَرَفی بِشَوَم؟»
خانم گفت: «بابا بَرَفی توی نَمایش نیست.»
راستش کمی گیج شُدَم. خانم خودش گفته بود
جَشَن شَبِ یلدا جَشَنِ آمَدَنِ زِمِستان و بابا بَرَفی آست،
بدون بابا بَرَفی که دیگر جَشَن نمی شُد.
راستی راستی

خیلی دوست داشتم

نَقشی توی نَمایش داشته باشم.







روزِ نَمایشِ نزدیک بود.
آرش لباسِ خُرمالویش را به بابک نشان می داد.
ایلیا لباسِ آنارش را آورده بود مدرسه تا ما ببینیم.
مامانِ کیان با پنبه و گُمی کاموا برایش لباسِ آدم برفی
دُرست کرده بود. لباسش خیلی قشنگ شده بود.



فکر کردم اگر بابا برفی می شدم
می توانستم با یک ریش و
سبیل پنبه ای خودم را شکل
یک پیرمرد برفی کنم.



روزِ نَمایش بود.

مامان و بابا با یک دسته گل بزرگ جلوی سالنِ نشسته بودند
تا نمایش ما را ببینند. داشتَم از پشت پرده سرک می کشیدم
که آرش زد به پشتَم.

باز پُر داد: «خیلی بد شد که تو توی نمایش نقشی نداری.»

و خندید.





وَلِي مَن اِنگار توي دِلَم يَك توپِ قِلَقِلِي بالا وَ پايين مي پريد.

يَك مُشت پَنبِه توي جيبَم بود كه داشتم سِفَت فِشارش مي دادم.
خانمِ نَمائِش گُفت: «مَن كه سَلام كَردم به تَماشَاگران،
شُما بياييد وَ دورِ كُرسی بَنشينيد.»

اَز لايِ پَرده دوباره سَرَكَ كَشيدَم. خُرمالو وَ اَنار وَ اَزگيل وَ آدَم بَرَفِي
روبه رويِ تَماشَاگران ايستاده بوَدَند.
يَكِي رويِ كُرسی را پُر اَز خوراكي وَ ميوه وَ آجيل مي كَرَد.



از سَقَف دو سه تا بَندِ باریک به زَمین رَسیده بود.
روی بَند پُر از دانه‌ی بَرَف بود، اِنگار بَرَف می‌بارید.
خائِم با کَمی کاموایِ سِفید برایِ خودِش مویِ سِفید دُرست کُرده بود،
لِباسِ گُل گُلی پوشیده بود و شُده بود یک ننه سَرمايِ راست راستکی.
دور کُرسی نِشستیم.
مَن باز داشتم پَنبهِی توی جیبَم را فِشار می‌دادَم.





خائِمِ يَكِ وَرَقِ بُزُرْگِ رَنگِیِ رَنگِیِ
بِه پَرْدِه‌یِ سَالَن زَد وَ گُفَت: «بَلَه.
اين يَكِ شَبِ بَرَفِیِ اَسْت.»
وَ شَبِ بَرَفِیِ رَا رَوِیِ پَرْدِه
بِه مَآ نِشَانِ دَاد.



خائِم گُفت:
«این ننه سَرماست که
نَشسته تا بابا بَرَفی بیاید
و زمستان را با خودش
بیاورد.» و بابا بَرَفی را
روی پَرده نشان داد.



آن وقت رفت پشت یک پنجره‌ی آکی
ایستاد و گفت: «ننه سرما دوست داشت
بابابرفی زودتر بیاید و با او ثقل و نبات و آجیل بخورد،
ولی بابابرفی جایی توی برف گیر کرده بود و نمی‌توانست بیاید.
ننه سرما خسته شده بود.
گم‌درد و پا‌درد گرفته بود.
شما فکر می‌کنید بابابرفی می‌آید یا نه؟»
پنج شش نفر داد زدند: «نه، نمی‌آید.»





خانمِ نمایش برگشت سمتِ ما و گفت:
«بله، او نمی‌آید. یک دقیقه دیر می‌کند و ننه سرما خسته می‌شود و...»

خانمِ نمایش الکی اشکش را از روی گونه‌اش پاک کرد.
ادامه‌ی داستانش را نشنیدم. نوبتِ من بود که واردِ نمایش بشوم.
پس تندی دویدم بیرون.





پنبه را از جیبم درآوردم.
برای خودم ریش و سبیل دُرست کردم
و شدم بابابرفی.
آن وقت پرده را زدم کنار و پریدم تو...
ننه سرما کنار پنجره ایستاده بود و
تکان نمی خورد. من را که دید، دستش را بُرد بالا.
انگار ترسیده بود.

من کنارش ایستادم و گفتم: «من آمدم ننه سرما. امسال
خودم را رساندم. ببین. این منم. بابابرفی! سال پیش اگر
یک دقیقه بیشتر بیدار می ماندی من را می دیدی.»
خانم خندید و دستش را دور شانه ام انداخت و گفت: «آفرین!
آخر نمایشمان را خیلی قشنگ تر و خوب تر کردی.» و از تماشاگران
پرسید: «خوب شد بابابرفی رسید، مگر نه؟»
تماشاگران ایستادند و برای ما دست زدند.
مامان و بابا دسته گل را به من دادند.
من از اینکه ننه سرما بابابرفی را دیده بود خیلی کیف کردم.

